

تلاش برای وحدت و حق تعیین سرنوشت ملتها:

تناقض در استراتژی یا تناقض در واقعیت؟

(بخش پایانی)

سارا محمود

اگر حل مسأله ملی بر پایه دمکراسی و برابری، حلقه ای از استراتژی سوسیالیستی باشد، این سوال ناگزیر پیش می آید: آیا همه گروه‌بندی‌هایی که در درون یک کشور به لحاظ فرهنگی در ملت ادغام نشده اند و خود را (به هر دلیل) یک ملت می دانند، نخست باید یک دولت ملی تشکیل داده و از طریق ایجاد همسانی در درون دولت ملی خود بطرف برابری پیش روند؟ آیا تجزیه دولت های موجود بر پایه گروه بندی های قومی، زبانی و فرهنگی در خدمت یک استراتژی سوسیالیستی است؟ دفاع از حق تعیین سرنوشت ملل بمعنای دفاع از چنین تاکتیکی است؟

پاسخ این سوال روشن است: سرمایه داری در مجموع نظامی ادغام گراست و علی‌رغم اینکه به شیوه ای وارونه و از طریق نابرابر سازی، ناسیونالیسم و جنگ عمل می کند؛ در مجموع، از طریق عملکرد بازار و مصالح مقتضی با آن ملت ها را بهم وصل می کند. سوسیالیسم بمراتب بیش از سرمایه داری گرایش به ادغام ملت ها دارد و اینکار را آگاهانه در دستور کار خود قرار می دهد. در سوسیالیسم همبستگی انسانی و یکپارچگی هویت بشری بالاتر از همبستگی طبقاتی، و این یکی بر فراز همبستگی ملی و همبستگی ملی بر فراز همبستگی های خونی، قومی، مذهبی و دیگر وابستگی های مشابه آن قرار دارد و از این روست که سوسیالیسم، مبارزه با انواع ستم ها و تبعیض ها (طبقاتی، جنسی، ملی، نژادی، مذهبی و غیره) را در دستور کار خود قرار داده است. بنابراین سوسیالیسم بر خلاف ناسیونالیسم بنا بر قاعده عمومی نمی تواند مدافع تجزیه دولت ها و ایجاد فاصله بین گروه های قومی و ملی بکمک تشکیل دولت مستقل باشد و در موارد منفرد نیز وقتی از تجزیه یک دولت جانبداری می کند که در خدمت همبستگی طبقاتی و همبستگی تبار انسانی باشد.

تا آنجا که به عقلانیت و مصالح پیشرفت مربوط است، این استراتژی با تناقض روبرو نیست. تلاش برای آنکه هر ملت بالقوه یک دولت از خود داشته باشد از نظر اقتصادی یک سفاهت محض است. کافی است به مسأله آموزش که کار پایه ایجاد یک فرهنگ متحد ملی است توجه کنیم. آموزش پر خرج ترین برنامه هر دولت است. اگر قرار باشد فقط به تعداد زبانهای موجود در جهان (بقولی بیش از ۸۰۰۰) از سطح ابتدایی تا آموزش عالی و برای آموزش مهارت ها و تخصص ها سرمایه گذاری شود تا کسانی که به این زبانها سخن می گویند در سطح ملی و از طریق تحرکی که آموزش بوجود می آورد بطرف برابری حرکت کنند. هزینه ای که باید صرف این کار شود جامعه بشری را فلج و در همان حال پاره پاره خواهد کرد. بعلاوه جدا از هزینه های مالی به لحاظ سایر امکانات (معلمان متخصص و متخصصان آشنا به چند زبان، فقدان اصطلاحات و...) اینکار عملی نیست و آنجا هم که عملی است پیشرفت اقتصادی را کند خواهد کرد. بعلاوه تعداد ملتهای بالقوه بسیار بیشتر از تعداد زبانهای موجود است. به هدر دادن منابع کمیاب روی زمین برای ایجاد هویت های ملی و فرهنگی مستقل در این مقیاس عظیم جنون سفیهانه ای است در جهت بازگشت به عقب و در ماهیت امر هیچ تفاوتی با تلاش برای بقای قبیله در عهد باستانی ندارد. بهمین جهت هیچ ناسیونالیستی قدرت تعمیم نظریه خود را به اصل و برای همه ملل ندارد و ناگزیر است ملت خود را متمایز کند.

آموزش با همه اهمیت خود تنها یک جنبه از مسأله است. روشن است باتوجه به پراکندگی منابع و تنوع شرایط، استفاده بهینه از این منابع و تقسیم کار مدرن و تسهیم منابع و امکانات بنحوی کارآ و مؤثر و برنامه ریزی عقلانی در واحدهای بزرگ سرزمینی، بدون موانع مرزی و گمرکی بیشتر امکان پذیر است. این واقعیات هم در شرایطی که سرمایه داری حاکم است صادق است و هم برای سازمان دادن یک اقتصاد سوسیالیستی؛ اما بویژه در سوسیالیسم که توزیع عادلانه منابع در جامعه بشری صرفنظر از ملت و نژاد هدف است، برداشتن موانع سیاسی و هماهنگی و همکاری در چهارچوب اهداف مشترک یک شرط لازم است. و در دوره کنونی این واقعیت حتی بیشتر از گذشته صادق است. در اغلب جدایی هایی که در دوره

اخیر صورت گرفته، معمولاً ملت فقیرتر بازهم فقیرتر شده است (نمونه اسلواکی نسبت به چک یا بلاروس نسبت به روسیه. در کبک کانادا علیرغم ریشه دار بودن ناسیونالیسم، همین محاسبه هزینه های جدایی و تاثیر آن بر سطح زندگی مردم کبک بود که در آخرین رأی گیری ها، تعداد آراء را بطرف با هم ماندن چرخش داد). حتی اگر عکس اینهم صادق باشد، از دیدگاه سوسیالیسم و اهداف برابری طلبانه آن باز مطلوب نخواهد بود، مثلاً چه سود اگر به قیمت به خاک سیاه نشستن ۶۰ - ۷۰ میلیون ایرانی، یک کویت جدید حول حوزه نفتی آبادان ایجاد شود؟

از نظر سیاسی نیز در شرایط کنونی جهان که دولتهای نیرومندی پایه های خود را در ساختار بین المللی محکم کرده اند. خردکردن دولتها، به عدم تعادل موجود در ساختار روابط بین الملل بنفع قدرتهای بزرگ کمک کرده و دولتهای ضعیف و بویژه تازه تشکیل شده را عملاً به حوزه مانور قدرتهای بزرگ تبدیل می کند. ارنست گلنر حتی معتقد است که اگر کشورها از مقیاس معینی کوچکتر باشند، تنها بصورت انگلی قادر به ادامه حیات خواهند بود.

در مجموع و در مقیاس عمومی - یعنی اگر از موارد استثنایی صرفنظر کنیم - حال اگر دولت-ملت ها با مشخصات گوناگون یک ملیتی یا چند ملیتی شکل گرفته اند و به درجات مختلف بطرف وحدت و پیوند رفته اند، مصالح پیشرفت اقتصادی عدم تجزیه دولتها و تلاش مشترک ملتها، اقوام و گروهبندی های مختلف مذهبی، فرهنگی و زبانی موجود در چهارچوب یک دولت را برای دستیابی به یک اجتماع پیشرفته تر و بر مبنای اصل شهروندی برابر ایجاد می کند.

اما اگر مصالح پیشرفت اقتصادی، جدا شدن ملتها را توصیه نمی کند، آیا مصالح دموکراسی و عدالت، حق جدا شدن و تشکیل دولتهای مستقل را از ملتها سلب می کند؟ آیا مصالح پیشرفت و مصالح دموکراسی همیشه بر هم منطبق است؟ در اینجا است که استراتژی سوسیالیستی با یک واقعیت متناقض روبرو می شود: ادغام بنفع ملتهاست، اما هر ادغام مستلزم کم رنگ شدن عناصر برخی فرهنگها (از جمله زبان) بنفع برخی دیگر است. اینکار باید بطور طبیعی و با رضایت خودملت ها صورت گیرد، یعنی مصالح دموکراسی و ادغام بر پایه گزینش آزاد، بلافاصله اصل دیگری را پیش می آورد: اصل حق تعیین سرنوشت تا سرحد جدایی و حق تشکیل دولت مستقل برای گروهبندی ملی بعنوان یک حق عام دموکراتیک. یا باید این اصل را پذیرفت یا باید به حق سرکوب تن درداد.

اینجاست که پرسشواره دشوار مسأله ملی خود را جلوه گر می سازد.

اگر بخشی از مردم یک کشور - هر چه می خواهید بنامیدش: ملت، ملت، قوم، خلق - نخواهد در چهارچوب یک دولت چند ملیتی در کنار دیگران بماند و خواهان تشکیل دولت مستقل باشد، هرچند این امر با مصالح پیشرفت اقتصادی آن بخش یا دیگر بخش های مردم کشور منطبق نباشد، چه باید کرد؟ آیا باید از مصالح پیشرفت اقتصادی دفاع کرد یا از مصالح دموکراسی؟ از منظر پیشرفت اقتصادی یا از حق تعیین سرنوشت؟ آیا دفاع از مصالح دموکراسی و در این شرایط بمعنای دفاع از جدایی ملل و ایجاد مانع در برابر مصالح اقتصادی اکثریت جمعیت کشور و ملتهای آن نیست؟ آیا دفاع از حق تعیین سرنوشت عملاً امتیاز دادن به سفاهت ناسیونالیسم نیست؟ و بالاخره اینکه آیا این تناقض در واقعیت بمعنای تناقض در استراتژی سوسیالیستی هم هست که هم تکامل نیروهای مولده و پیشرفت تمدن، و هم دموکراسی را کار پایه مبارزه برای دست یابی به برابری قرار داده است؟ و در شرایطی که واقعیت شمارا ناگزیر در برابر انتخاب قرار دهد، کدام را باید قربانی کرد، تکامل نیروهای مولده یا دموکراسی را؟

انکار حق تعیین سرنوشت پذیرش حق توحش برای "تمدن ها" است.

تمدن در مجموع مستلزم ادغام ملتهاست. این واقعیتی است که روند تاریخ آن را به اثبات رسانیده است. ادغام اقوام و ملت ها و ادغام تمدن ها و فرهنگ ها بر اساس انتخاب اصلح حتی در تاریخ مشحون از ستم سرمایه داری چه بسا به طور "طبیعی" یعنی با رضا و رغبت عمومی و گاه مستقیم یا غیر مستقیم تحت فشار توده های عظیم فرودست صورت گرفته است: نقش عقل سلیم در درهم آمیزی اقوام و زبانها و پیدایش ملتهای بزرگ بجای جوامع پاره پاره مبتنی بر شئون و رقابت های قومی، با سنن، مذاهب و زبانهای گوناگون همانقدر غیر قابل انکار است که در جایگزینی پزشکی بجای جادوگری و کلا بجای مذهب و خرافات. حتی در قرن عروج ناسیونالیسم، یعنی قرن گذشته نادر نبودند ملت ها، اقوام و خاندان هایی که به رضایت خود و بخاطر مصالح و منافع اقتصادی در دولتی بزرگ تر ادغام شدند و زبان رسمی آنها به عنوان "زبان ملی" انتخاب کردند.

اما اگر ادغام بطور طبیعی و از طریق رضا و رغبت صورت نگیرد و علیرغم خواست مردم بر آن پافشاری شود، چه راهی می ماند بجز سرکوب؟ عبارت دیگر در رابطه با ادغام ملتها یا باید حق تعیین

سرنوشت را بعنوان یک اصل عام و خدشه ناپذیر پذیرفت یا باید به تنها شقی که بجا می ماند تن در داد، یعنی سرکوب و ادغام اجباری ضعیف ترها در دولت ملت‌های قوی تر. روشن تر بگوئیم یا باید برای همه ملتها - یعنی همه گروه‌بندی های مردمی که خود را ملت می دانند - اعم از عقب مانده یا پیشرفته، سرخ و سیاه و سفید یا هر نوع ساختار و سنت، حق برابر برای تعیین سرنوشت خود قایل شد، یا باید به "پیشرفته تر" ها و در واقع "زورمندتر" ها حق ویژه داد؛ حق متمدن کردن یا روشن تر بگوئیم، "حق استعمار". و می دانیم که تاریخ تکامل جوامع بشری صرفاً بر اساس انتخاب طبیعی و عقل سلیم پیش نرفته است بلکه قدرت های مسلط آن را به چنان صحنه تنازع بقایی تبدیل کرده اند که تشخیص مرز آن با تنازع بقای جنگل دشوار شده است. بویژه در دوره سرمایه داری روند "متمدن سازی وحشی ها" با چنان بربریت و شناعت بیشرمانه ای صورت گرفت که تاریخ قبل از "تمدن" نمونه آن را کمتر بخود دیده بود. از شکار دانه به دانه جوانان و زنان تا اسارت های گروهی، از کوچهای اجباری گروهی تا کشتارهای دسته جمعی، از بازداشت همه قبیله در باتوستان ها و اعمال آپارتاید تا سرکوب کل یک ملت در خاک خود طی دوره استعمار، از جنگ با تفنگ و طپانچه تا جنگهای جهانی و استفاده از وسایل کشتار جمعی، همه و همه از راه های بدیهی و متداول در هم شکستن مقاومت "وحشی ها" توسط "متمدن ها" بود. و البته تردیدی نیست در این روند تولید هم تکامل یافته، اقتصاد پیش رفته و جوامع عقب مانده به مدار تمدن کشیده شده اند. حقیقت اینست که تاریخ واقعی تکامل نیروهای مولده و پیشرفت تمدن عمدتاً بر پایه ستمگری پیش رفته است. اما تناقض واقعی اینجاست که این وضعیت متناقض تاریخی را نمی توان به معادله ساده حق و باطل تقلیل داد و با ارائه شعارهای انسانی در دفاع از حق و مبارزه با باطل این تناقض را حل کرد. واقعیت اینست که در طرف ستمدیده علاوه بر مقاومت در مقابل ستم، دفاع از سکون در برابر تغییر، دفاع از خرافات در برابر علم، و مقاومت در برابر بهم آمیختن اقوام و ملتها ببهانه حراست از سنن، زبان و فرهنگ اجدادی هم هست؛ و در طرف ستمگر ترقی اقتصادی و مدنیت اجتماعی با سودای سودجویی و بهره کشی و میل به سلطه در هم آمیخته است. این تناقض فقط از سلطه گری و سودجویی نشأت نمی گیرد، مقاومت گذشته در برابر آینده، و نیروی ماند در برابر تغییر هم در آن موثر است، هر چند سلطه و سودجویی این تناقض را تشدید می کند. نادیده گرفتن این حقیقت و چشم فرو بستن بر هر سوی این تناقض می تواند انسان را به گمراهی بکشاند.

استراتژی سوسیالیستی در برخورد به این واقعیت متناقض چه روشی را باید در پیش بگیرد؟ تردیدی نیست که مارکس در تحلیل روند تکامل سرمایه داری و گسترش جهانی آن هر دو سوی این پدیده را مورد ملاحظه قرار داده بود. از یک سو او و انگلس در مانیفست کمونیست در رابطه با خصلت پیشرفت دهنده سرمایه داری نوشتند:

"بورژوازی، از طریق تکمیل سریع کلیه ابزارهای تولید و از طریق تسهیل بی حد و اندازه وسایل ارتباط همه و حتی وحشی ترین ملل را به سوی تمدن می کشاند. بهای ارزان کالاهای بورژوازی همان توپخانه سنگینی است که با آن هرگونه دیوارهای چین را در هم می کوبد و لجوجانه ترین کینه های وحشیان نسبت به بیگانگان را وادار به تسلیم می سازد. وی ملتها را ناگزیر می کند که اگر نخواهند نابود شوند شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند و آنچه را که به اصطلاح تمدن نام دارد نزد خود رواج دهند، بدین معنی که آنها نیز بورژوازی جهانی همشکل و همانند خود می آفرینند.

بورژوازی ده را تابع سیادت شهر ساخت. و بدینسان بخش مهمی از اهالی را از بلاهت زندگی ده بیرون کشید. کشورهای وحشی و نیمه وحشی را وابسته کشورهای متمدن و ملتهای کشاورز را وابسته ملل بورژوا و خاور را وابسته باختر نمود..."

از سوی دیگر توان خیره کننده شیوه تولید جدید در متلاشی کردن نظم های سپری شده موجب نشد که مارکس چشم بر ستمی که در جریان پیشرفت سرمایه داری بر ملل عقب مانده رفت ببندد و اعمال توحش و بربریت منادیان نظام جدید را "حق" تاریخی آنها برای متمدن کردن ملل عقب مانده بشمارد. او روی دیگر سکه را در جلد اول سرمایه با نقل تاریخ واقعی "سیستم مسیحی استعمار" - قتل عام بومیان

مستعمرات، تعیین جایزه برای پوست سر سرخپوستان، بکار واداشتن کودکان تا سرحد مرگ در مستعمرات، ایجاد سیستم هلندی فروش بردگان - با تنفر افشاء کرده و نوشت: "کشف مناطق زرخیز و نقره خیز آمریکا، قلع و قمع و به بردگی در آوردن مردمان بدوی و مدفون ساختن آنان در معادن، آغاز استیلا بر هند شرقی و غارت آن تبدیل قاره آفریقا به قرقگاه سوداگران برای شکار سیاه پوستان، همه اینها بشارت دهنده صبح تولید سرمایه داری هستند." (۵۱)

روشن است که این روند متناقض، منحصر به اعصار گذشته صبح دولت سرمایه داری نیست. چادرهای به حریق کشیده شده بومیان آمریکا و "سرزمین سوخته" کردستان ترکیه را خط سیاه ناسیونالیسم عظمت طلب و ضجه و شیون مردم بیگناهی بهم وصل می کند که زیر آتش تفنگ و توپخانه و هواپیماهای مدرن باید در یک ملت - دولت بزرگ ادغام شده و "متمدن" می شدند.

استراتژی سوسیالیستی ناگزیر است به هر دوسوی این واقعیت متناقض توجه کند. چشم پوشی از هر سوی این تناقض می تواند به مسیر انحرافی فاجعه بار راه باز کند. چشم فرو بستن بر ضرورت تکامل اجتماعی و اقتصادی و ادغام و در هم آمیزی ملتها خطر در غلطیدن به مسیر دفاع از ناسیونالیسم مغلوب، عقب ماندگی، سنت و مرده ریگ ارتجاعی اعصار گذشته را در بر دارد و استراتژی سوسیالیستی را از مضمون جامع و هدفهای تکاملی خود دور می کند؛ و چشم فرو بستن بر ستم ملی و لگدمال کردن حق ملتهای مغلوب در تعیین سرنوشت خود، خطر در غلطیدن به موضع ناسیونالیسم غالب و همراهی با مستعمره چیان، زورگویان و سلطه طلبان را در بر دارد.

هنر تئوری مارکس در این است که تناقض در واقعیت حرکت تاریخی را کشف می کند و هنر یک استراتژی کارآی سوسیالیستی در این است که بتواند با توجه به این تناقض واقعی تعادلی بین مبارزه برای پیشرفت و تکامل اقتصادی و مبارزه برای دموکراسی و عدالت اجتماعی ایجاد کند.

اریک اولین ریایت جامعه شناس مارکسیست در تلاشی برای بازشناسی و بازسازی مارکسیسم می گوید سنت مارکسیستی حول سه گره گاه مفهومی ساخته شده است: مارکسیسم بمشابه یک نظریه تاریخی که مسیر تکامل نیروهای مولد را توضیح می دهد؛ مارکسیسم بمشابه تحلیل طبقاتی از طریق نقد عناصر متشکله تاریخ، علل تکوین تاریخ در این مسیر را نشان می دهد، و مارکسیسم بمشابه نظریه رهایی که تحقق کامل آزادی انسان را بر پایه دو تحلیل قبلی جستجو می کند. سیاست طبقه کارگر یعنی سازماندهی جمعی نیروهای اجتماعی در تعقیب منافع طبقه کارگر، این سه گره گاه را بهم پیوند می دهد. (۵۲)

کسی ممکن است با تجزیه ساختاری مارکسیسم به شیوه فوق موافق نباشد، ولی نباید انکار کرد که مارکسیسم را نمی توان فقط به علم تحلیل تاریخ تقلیل داد، علمی که به تفسیر و گزارش تکوین مراحل تاریخی و طرح چشم اندازهای متوالی آن بسنده می کند و انسان را به تبعیت از ضرورت (یا جبر) آن فرا می خواند، بلکه مارکسیسم همچنین آرمانی عمیقا انساندوستانه است که تلاش برای پیشرفت را از طریق مبارزه طبقاتی به آرمانهای انسانی، آزادی و رهایی پیوند می زند. لنین حق داشت که می گفت مارکسیسم علم مبارزه طبقاتی است. چرا که مبارزه طبقاتی هم مبارزه برای پیشرفت و ترقی اجتماعی است، هم مبارزه برای رهایی. از یک سو بر ترقی و تمدن بر پایه قواعد علم تاریخ و قوانین تکامل اقتصادی و از سوی دیگر بر مبارزه برای عدالت اجتماعی و علیه انواع ستم ها استوار است.

در هر حال، تقلیل مارکسیسم به نظریه خالص تکامل تاریخی، می تواند ما را کنار استعمارگران "متمدن ساز" یا کنار دیکتاتورهایی قرار دهد که در چارچوب "تئوری مراحل" اصلاحات تاریخی را به انجام می رسانند، انحراف به این سو و تقلیل مارکسیسم به نظریه خالص اخلاقی می تواند مرز طرفداران سوسیالیسم را حتی با جنبش حماس هم مخدوش کند.

استراتژی سوسیالیستی از پیشرفت و تکامل تولید و جامعه دفاع می کند، اما نه از حق ویژه برای "متمدن ها"، از انتخاب اصلح و ادغام ملتها دفاع می کند و اما نه از ستم ملت بزرگتر و ادغام اجباری. بر پایه چنین درکی از مارکسیسم بود که لنین در مقابل بزرگترین چالش عملی مارکسیستها در آستانه جنگ اول جهانی از لغزش بیک سوی تناقض - یعنی انحرافی که بر انترناسیونال دوم غالب شد و احزاب سوسیالیست اروپا را عملا به همکاری با بورژوازی شوونیست و جنگ طلب کشانید - مصون ماند، و سیاست مبارزه با ستم ملی را به یک جزء بنیادی استراتژی سوسیالیستی تبدیل کرد. اصل برسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت ملل برای سوسیالیستها از چنین سیاستی ناشی می شود.

اصل حق تعیین سرنوشت ملل در استراتژی سوسیالیستی اساسا مبارزه با حق نابرابراست، مبارزه برای نفی ستم موجود است. از انتزاع بر نیامده است تا جهان را به ملت-دولت ها تقسیم کند، بلکه بر واقعیت جهان کنونی استوار است. در جهانی که عملا به دولت - ملت ها تقسیم شده، در جهانی که سرمایه و قدرت حرف آخر را می زنند، در جهانی که "داروینیسم اجتماعی" منطق عملی بورژوازی است و ملت قوی بکمک آن ملت ضعیف را می بلعد و جهانی شدن سرمایه و اتحاد ملل از طریق اعمال خشونت و استعمار و استثمار پیش می رود و ستم ملی یک چهره مشخص دارد، در چنین جهانی اصل حق تعیین سرنوشت ملل تضمینی است برای دفاع از ستمدیده در برابر ستمگر و باید بعنوان یک اصل خدشه ناپذیر پذیرفته شود. آیا این اصل در برابر ناسیونالیسم ملت ضعیف تر هم تضمینی بدست می دهد؟ آیا می توان تضمین کرد که ملتهای ضعیف تر از این اصل و از حق خود در جهت حراست از تمایلات عقب مانده و خود مدارانه ای که با منطق پیشرفت و تمدن تناقض دارد استفاده نکنند؟ نه، صراحتا باید گفت چنین تضمینی وجود ندارد. عوامل متعددی در تعیین مسیر و جهت گیری این ملت ها تاثیر می گذارند و نهایتا سطح پیشرفت و آگاهی خود این ملتهاست که جهت گیری نهایی را تعیین می کند، ولی بهر حال نمی توان منکر شد که چه بسا ناسیونالیسم راهنمای این ملتها در انتخاب مسیر خود باشد.

آیا بدین ترتیب استراتژی سوسیالیستی با پذیرش حق تعیین سرنوشت به آن سوی تناقض در نمی غلطد؟

آیا در اندیشه مبارزه با ستم ملی و ناسیونالیسم غالب عملاً بدام ناسیونالیسم مغلوب نیفتاده و تن به سفاهت آن نداده ایم؟ نه، زیرا استراتژی سوسیالیستی به پذیرش و وفاداری به آن در عمل اکتفا نمی کند، بلکه همزمان مجادله برای پیوند ملت ها تلاش می کند و برای مقابله با ناسیونالیسم به چاره چویی بر می خیزد.

چاره ناسیونالیسم دمکراتیسم است

اگر حق تعیین سرنوشت ملل، حقی عمومی و خدشه ناپذیر است که انکار آن بمعنای تایید سرکوب و اجبار جهت ادغام است، پس تنها راه ممکن برای دفاع از اتحاد ملل و ادغام در مسیر تکامل نیروهای مادی، مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دمکراسی و پیشرفت مبارزه طبقاتی است. در یک استراتژی سوسیالیستی، حل تناقضی که در واقعیت زندگی وجود دارد و ماموریت تاریخی مبنی بر تسهیل راه ترقی و تکامل اقتصادی و اجتماعی از طریق مبارزه با ستمها بدین ترتیب تدارک می شود که از یک طرف دموکراسی و حق همه ملت ها برای تشکیل دولت مستقل برسمیت شناخته می شود، و از طرف دیگر بر پایه دمکراسی و ایجاد همبستگی طبقاتی اکثریت ملتها با یکدیگر، مبارزه با ناسیونالیسم تفرقه جو پیش راننده می شود، بدین ترتیب که:

اولاً: پذیرش حق برابر ملتها و مبارزه با ستم ملی، زمینه اصلی تقابل و رشد ناسیونالیسم را از بین می برد.

ثانیاً: شرایط برای طرح مطالبات اجتماعی اکثریت ملتها و تبدیل آنها به حلقه مقدم مبارزه سیاسی و بنابراین صف بندی متحد زحمتکشان در برابر طبقات مسلط مساعد می شود. روشن است که اگر طبقات زحمتکش سازمان یافته و از خود دارای سیاست مستقلی باشند، گرایش به پیوند ملتها بر گرایش به جدایی غلبه خواهد کرد.

ثالثاً: امکان شناخت اوضاع واقعی، ارزیابی معقول امکانات موجود برای با هم ماندن یا جدا شدن در تمام سطوح چه ناشی از عوامل ساختاری و چه ناشی از تمایلات و گرایشات فکری، فرهنگی و سیاسی و ارزیابی معقول نتایج با هم ماندن یا جداسدن و بررسی راههای ممکن برای باهم ماندن از قبیل اختیارات فرهنگی و اداری ویژه، خود مختاری در سطوح مختلف، فدراسیون، کنفدراسیون، اتحاد سیاسی فراملی، و راههای مختلف از هم جدا شدن و امکان مذاکره و کار برد اهرم های سیاسی مسالمت آمیز و مفید، همه و همه تنها از طریق پذیرش اصل مسلم دمکراسی و حق ملل بر تعیین سرنوشت خود و مبارزه بر پایه دمکراسی فراهم می گردد.

برای اینکه بحث در سطح انتزاعی و کلی باقی نماند می توانیم به ایران مراجعه کنیم که بعلت چند ملیتی بودن در تمام طول تاریخ مدرن خود شاهد سرکوب حقوق اقلیتهای ملی توسط دولتهای حاکم بوده است و در هر دوره تنفس بین مراحل تسلط استبداد فراگیر ملتهای تحت ستم فرصتی برای طرح مطالبات خود یافته اند. حمایت نیروهای چپ از مطالبات ملی اقلیت های تحت ستم در طول تاریخ جدید ایران، یک محور ائتلاف ستم ملی، استبداد و ستم طبقاتی علیه دولتهای حاکم بوجود آورده و جنبش های ملی و جنبش چپ را بهم پیوند داد. البته به جنبش چپ، و نه فقط در ایران، اتهام زده می شود که هدف این نوع ائتلاف جذب نیروی ناسیونالیسم برای مقابله با قدرت حاکم است و بهمین دلیل - و این یکی فقط استدلال مخالفان سوسیالیسم نیست - جنبش های سوسیالیستی تنها هنگامی که دراپوزیسیون قرار دارند می توانند چنین ائتلافی را به پیش ببرند و در صورتی که خود در موضع قدرت قرار بگیرند، به همان مواضع قدرتهای قبلی چرخش پیدا می کنند.

در حالیکه چنانکه قبلاً اشاره شد مبارزه برای رفع انواع ستم های غیر اقتصادی (ملی، مذهبی، جنسی) جزئی از پروژه سوسیالیستی برای ایجاد صف بندی مستقل و متحد طبقاتی است، نه ابزاری حاشیه ای، نه نردبانی که سوسیالیستها برای کسب قدرت از آن استفاده می کنند و سپس آنرا کنار می گذارند. در این استراتژی سوسیالیسم با نیروی مقابله با تبعیض و رفع ستم ائتلاف می کند و نه با ناسیونالیسم. در حالیکه ائتلاف اولی هم قبل و هم پس از کسب قدرت باید تداوم یابد، دومی یعنی ائتلاف با ناسیونالیسم بنا بر اصول نه قبل از کسب قدرت و نه پس از آن مجاز نیست. مثلاً در ایران اگر مبارزه برای آموزش عمومی رایگان و ایجاد فرصت برابر آموزشی و شغلی برای همه کودکان و نوجوانان و جوانان جزئی از مبارزه برای برابری است، چپ ایران ناگزیر است - جدا از آنکه بورژوازی آذربایجان و بلوچستان و کردستان مطالبه کند یا نکند، جنبشی ناسیونالیستی در معنای دقیق یعنی منفی آن رشد کرده باشد یا نه - حق آموختن به زبان مادری را برای کودک بلوچ و کرد و آذری را طلب کند. زیرا تنها در صورت برسمیت شناختن این حق و استفاده از آن به تناسب ضرورتهای واقعی است که کودکان کرد و بلوچ و آذری می توانند لااقل در سطح حقوقی فرصتی برابر با کودکان فارس برای آموزش علوم، حتی تسلط بر زبان مشترک کشور و زبانهای خارجی پیدا کنند، و مانند کودکان فارس در موقعیتی قرار خواهند گرفت که تنها نابرابری اجتماعی و امتیازات طبقاتی، معیار استفاده از این حق در عمل خواهد شد، یعنی صف بندی طبقاتی مقدم بر صف بندی ملی قرار خواهد گرفت.

نادیده گرفتن این حق یا منوط کردن آن به رشد جنبش ناسیونالیستی و تسلیم به آن بر اساس تئوری تنازع بقای اجتماعی، تایید و تسجیل ستم ملی از یک سو، و تشویق ناسیونالیسم و جنگ قومی، از سوی دیگر است. مثلا آذری های ایران را در نظر بگیریم. معمولا و -عمدتا از جانب ناسیونالیسم غالب- با اشاره به ادغام گسترده خلق های فارس و ترک در سراسر کشور و بویژه رشد بورژوازی ترک و حضور گسترده آن در قدرت سیاسی و اقتصادی، وجود ستم ملی بر آذری ها را انکار می کند، یا طرح حقوق ملی را برای جمعیت ترک زبان بیهوده می دانند. این انکار حق اقشار وسیع زحمتکش آذری است که بعلت فقر امکانات اقتصادی نه امکان تحرک و رفت و آمد و نه امکان آموزش و تسلط بر زبان فارسی را دارند و در دایره ارتباطات زبان مادری خود محصور مانده اند، هم آنها هستند که بار ستم مضاعف بر زندگی شان تحمیل می شود و به حقوق ملی خود بعنوان دستگیره هایی برای ایجاد فرصت های برابر بر مراتب بیش از اقشار بالا نیازمندند. اینهمه بمعنای ادغام وسیع آذری ها با سایر اقوام ایرانی بویژه فارس ها نیست. این ادغام در شهرهای بزرگ بویژه تهران وضعیت را بوجود آورده است که مثلا جدایی آذربایجان هم پاسخگوی مسایل آن نیست. در این شرایط هر نوع راه حل ناسیونالیستی از هر طرف که دامن زده شود فقط احتمال پاکسازی های قومی در مقیاسی را تشدید می کند که با توجه به شرایط ایران فاجعه بوسنی در برابر آن واقعه ای کوچک می نماید.

از هر طرف که به این واقعیات بنگریم، از موضع مبارزه طبقاتی و مبارزه برای برابری، از موضع دمکراسی و یا بر پایه مصالح عملی تنها راه حل ممکن، پذیرش حق تعیین سرنوشت ملل تا سرحد جدایی، و مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دمکراسی است.

بورژوازی ایران که نه حق تعیین سرنوشت ملل و نه دمکراسی را می پذیرد، نیروهای چپ را بخاطر دفاع از مطالبات ملیتهای تحت ستم متهم به تجزیه طلبی می کند. این اتهام واهی است. سوسیالیسم نه تنها برای درهم شکستن قدرت بورژوازی در ایران نیازمند همکاری اکثریت مردم زحمتکش همه ملت های ایران در وابستگی به یکدیگر و در یک صف متحد است و چسبیدن به هویت های قومی و ایجاد درگیری بین آنها یکی از بهترین ابزارهای بورژوازی برای حفظ قدرت است، بلکه حتی پس از در هم شکستن قدرت سیاسی بورژوازی نیز بعلت کثرت جمعیت، پراکندگی منابع و توزیع نامتعادل آن در سراسر ایران، و عدم توازن در سطح رشد اقتصادی و اجتماعی بین مناطق مختلف به ضرورت تقسیم کار گسترده و سازماندهی جمعی و برنامه ریزی مشترک کلیه منابع انسانی و طبیعی کشور به یک نیاز حیاتی برای پی ریزی پایه های یک اقتصاد عادلانه و فراهم آمدن حداقل شرایط انسانی برابر برای همه ملت های ایران تبدیل شده است. روشن است تشکیل دولتهای متعدد بنام اقوام فارس و عرب و ترک و بلوچ و کرد و ترکمن در ایران چرخ تکامل را در مجموع برای همه و بویژه برای بخش های فقیر کندتر خواهد کرد. سرمایه گذاری روی همه زبانها تا آنجا که همه آنها به زبانهای علمی و استاندارد تبدیل شوند، نه فقط پیوند آنها را با یکدیگر ضعیف می کند، نه فقط هزینه نامعقولی را بر اقتصاد کشور تحمیل می کند، بلکه بویژه موجب کندی پیشرفت ملل ضعیف تر و زبانهای تکامل نیافته تر می گردد و به ایجاد نابرابری میان ملتها دامن می زند. تضعیف نیروی اقتصادی و سیاسی واحدهای تجزیه شده همه ملت های موجود در کشور را به طعمه سهم الوصلی برای قدرتهای متروپل تبدیل می نماید.

بنابراین یک استراتژی سوسیالیستی قاعدتا نمی تواند با تجزیه ایران همساز باشد، اما فرق است بین تلاش برای وحدت ملتها بر اساس رضایت آنها و تلاش برای حفظ تمامیت ارضی از طریق اعمال زور بر ملتها. جبهه سوسیالیستی ناگزیر است در راستای استراتژی خود مبارزه جدی با ناسیونالیسم را چه در زمانی که در موضع قدرت نیست و چه پس از آن به پیش برد و مبارزه جدی با ناسیونالیسم مستلزم جلب رضایت اکثریت همه ملیتها برای با هم ماندن است، نه نقض دمکراسی و لگد مال کردن حق تعیین سرنوشت ملل و حق جدایی؛ مستلزم گسترش مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دموکراسی یعنی تبلیغ، ترویج و استفاده از ابزارهای سازماندهی و همه اهرم های سیاسی ممکن برای متقاعد کردن مردم به با هم ماندن است نه سرکوب آنها و در نتیجه میدان دادن به جنگ قومی. اگر رضایت اکثریت ملیتی به باهم ماندن جلب نشد، در آنصورت پذیرش جدایی خود بمعنای جلوگیری از تشدید درگیری قومی و گسترش ناسیونالیسم است.

معمولا چنین استدلال می شود که همیشه این بورژوازی و اقشار ممتاز ملت تحت ستم هستند که از گسترش حقوق ملی -مثلا خود مختاری فرهنگی یا سیاسی- سوء استفاده کرده و آنرا به وسیله ای برای فاصله انداختن بین ملتها و بسیج نیرو حول دولت قومی تبدیل می کنند.

همیشه اینطور نیست. اولاً بورژوازی ملت مغلوب همیشه طرفدار جدایی نیست، بویژه در اجتماعات پیشرفته تر که فرهنگ سیاسی

در نتیجه گسترش مبارزه طبقاتی پیشرفت کرده و مطالبات اجتماعی به پیش صحنه رانده شده اند. تاریخ اروپا مکررا شاهد این واقعیت بوده و

به عقیده برخی از مورخین تفاوت تاریخ ناسیونالیسم در غرب و شرق اروپا این است که در قرن ۱۹ که اروپا شاهد عروج ناسیونالیسم بود. احزاب اجتماعی در غرب اروپا رشد یافته بودند و با طرح مطالبات اجتماعی

طبقات مختلف - لیبرالیسم، سوسیالیسم و یا حفظ امتیازات موروثی - نیروهای اجتماعی را حول خود متمرکز کرده و جنبش ناسیونالیستی را از درون مضمحل و نیروهای آن را تجزیه می کردند.

ثانیا بسط دموکراسی معمولاً شرایطی را بوجود می آورد که در آن نیروهای متنوعی به صحنه می آیند و ترکیبهای متنوعی حول راه حل های مساله ایجاد می کنند و این خود امکانات متعددی در صحنه زور آزمایی سیاسی ایجاد می کند که نیروهای سوسیالیست هم می توانند مانند سایر نیروها از آنها سود جویند و آنها را در جهت متحد کردن اکثریت ملتها و پیوند آنها بکار گیرند. مثلاً تردیدی نیست که در کبک، گسترش دموکراسی جدایی را به تاخیر انداخته است. حتی حذف متن انگلیسی از روی بسته بندی کالاهای عرضه شده به بازار با استفاده از اختیارات محلی با دشواری هایی که در بازار ایجاد می کرد، نیروهای مختلفی را به مخالفت برانگیخت. هم سرمایه دارانی که از این کارمنفرد می شدند، هم توزیع کنندگان و بخشی از توده مردم که هر گونه افت در اقتصاد محلی مستقیماً بر سطح زندگی آنها اثر می نهد، مثال دیگر رابطه احزاب چپ و جنبش جدایی طلب کبک است. بطور سنتی چپ از جنبش جدایی طلب حمایت می کرد، در حالی که پس از گسترش اختیارات محلی و گرایش حزب ناسیونالیست حاکم محلی به سیاستهای نو لیبرالی - که توجیه می شد برای جبران هزینه های جدایی لازم است - تغییر آشکاری در سیاست چپ پدید آمد و چپ نه فقط از حزب مزبور بلکه از سیاست جدایی فاصله گرفت. مجموعه شرایط به اختلاف نظر در سیاست بورژوازی محلی دامن زد که بلافاصله در حزب ناسیونالیست منعکس گردید. اینها نمونه هایی کم اهمیت از حوادث روزمره در جریان جدایی است که چون مستقیماً با زندگی مردم در رابطه بود اینجا مطرح شد، تا تاکید شود تا آنجا که به جلب نظر و سازماندهی اکثریت مردم - که محور استراتژی سوسیالیستی است - مربوط است گسترش دموکراسی و حقوق ملی پایان کار نیست، بلکه راههای مبارزه سیاسی با ناسیونالیسم را بر پایه دموکراتیک می گشاید، و پی گیری در مسیر چنین مبارزه ای - سرانجام آن هر چه باشد، جدایی یا اتحاد - سرمایه گذاری در مسیر دموکراسی و سوسیالیسم است.

مبارزه با ناسیونالیسم بر پایه دموکراتیک نه فقط تنها راه پیوند ملتها از طریق جلب رضایت اکثریت آنهاست، بلکه حتی می تواند جدایی طلبی و تجزیه دولت ملی موجود را - اگر گریز ناپذیر باشد - در مسیری سوق دهد که بنفع اکثریت ملتها و در راستای اهداف دموکراسی و سوسیالیسم باشد. برای مثال در ایران امروز، در مقابل همه قمه کشانی که کف بر دهان از "تمامیت ارضی کشور" بهر قیمت، دفاع می کنند، واکنشی نیز در میان روشنفکران ملیتهای ستمدیده پدید آمده که از ضرورت تجزیه ایران بهر قیمت و تبدیل آن به دولتهای قومی متعدد بر پایه اتحاد با اقوام همسایه دفاع می کند. اگر راه مقابله با قومه کشان دسته اول و تضمین در برابر قوم کشی آنها، تضمین حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است، دسته دوم را باید متقاعد کرد که حتی اگر قرار باشد ملیتهای موجود در ایران با اقوام همزبان مجاور پیوندیافته و همراه با آنها به ملتهای واحد با حق حاکمیت مستقل تبدیل گردند، بدترین راه آن تجزیه دولت بر اساس ناسیونالیسم قومی (یک دولت - یک ملت) است که لاجرم مساله الحاق و منازعات سیاسی دامنه دار و مناقشات قومی خونین را اجتناب ناپذیر می سازد و عاقبت ضعیف را طعمه قوی می گرداند و یا ضعیف ترها را به کارت بازی اقویا تبدیل می کند. جنبش ملی آذربایجان در ایران و جنبش خلق کرد در همه کشورهای همسایه ما در این زمینه تجارب دردناکی بجای گذاشته اند. حتی اگر قرار باشد اقلیتی در ایران با ملت همجوار دولت تشکیل دهد، بهترین مسیر، ایجاد پل های پیوند فرهنگی، انتخاب اصلح بر پایه دموکراتیک و رفع موانع سیاسی در راه این انتخاب و ایجاد اهرم های سیاسی لازم برای این انتخاب به تناسب پیشرفتهای فرهنگی است نه تجزیه بر پایه تشکیل دولت قومی. طبیعتاً آن گرایشاتی که مظلومانه و در واکنش به ستم موجود به این سمت گرائیده اند، بطور طبیعی بیشتر به این راه حل دموکراتیک تمایل نشان خواهند داد تا ناسیونالیستهایی که معمولاً سرشان بجای دیگر بند است و یا چنان مسحور ارزش های قبیله ای اند که براه افتادن دریای خون از مردم خودی و "بیگانه" را برای ایجاد "خلوص نژادی" جایز می دانند. این دسته ها از پیوندهای هم اکنون بوجود آمده بین ملیتهای ایران و بسط و تعمیق آن در صورت گسترش دموکراسی بیشتر وحشت دارند تا ستم ملی موجود.

بهرحال یک استراتژی سوسیالیستی بنا بر قاعده در جهت پیوند ملتها تدوین می شود و درست بهمین جهت در شرایطی که اتحاد سیاسی کامل از طریق ادغام در یک دولت با هویت واحد فرهنگی بهر دلیل میسر نباشد باید از همه اهرم های سیاسی و از راههای دیگر با هم بودن - انواع خود مختاری ها یا فدرالیسم - در این جهت استفاده کند.

چشم پوشی از چنین راههایی صرفنظر کردن از اشکال مختلف مبارزه برای پیوند ملتهاست و امتناع و تحریم شکل های مبارزه برای اساس پیشداوری و تعصب در این مورد هم مثل همیشه فقط یک سفاهت سیاسی است. از آنجا که چنین پیشداوری در مورد فدراسیون در ایران هم در نیروهای راست و هم در نیروهای چپ وجود دارد و در رابطه با چپ سابقه آن به سوء ظن های بجایی در تاریخ جنبش کارگری بر می گردد روی رابطه سوسیالیسم و فدرالیسم اندکی مکث می کنیم.

سوسیالیسم و فدرالیسم

فدرالیسم شکلی از سازماندهی دولت ملی است که در آن شهروندان تابع دو حوزه قانونی هستند. تقسیم اختیارات بین حوزه های مرکزی (فدرال) و منطقه ای در کشورهای مختلف، بر اساس بافت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی هر کشور و تاریخ ویژه آن و بر پایه قرارداد های مورد توافق تعیین می شود. مثلا در سوئیس ۴ زبان، هم ارز زبان رسمی کشور محسوب می شوند، و در آمریکا که اختلاط و امتزاج فرهنگی وسیعا پیش رفته یک زبان.

تقسیم قدرت و تفویض اختیارات به حوزه های منطقه ای، بمشابه اهرمی برای جلوگیری از تمرکز و انحصار قدرت دلیل اصلی مدافعان فدرالیسم در رجحان دادن به این شکل حکومت بعنوان ابزار گسترش دموکراسی است، اما از تجارب تاریخی چنین اصلی نمی توان استخراج کرد. و دلیل آنهم روشن است، اشکال و ساختارهای سیاسی و اجتماعی معجزه نمی کنند. هم قدرتهای محلی و هم قدرتهای مرکزی می توانند از شکل فدرالی در جهت منافع خود و علیه نظرات و تصمیمات اکثریت استفاده کنند، در عین آنکه در این زمینه می توانند جهت حرکت کنند، یا یکدیگر را محدود نمایند. مثلا آمریکا در دوره مک کارتیسم. مرکز و ایالات هم جهت با یکدیگر برای نقض و تحدید آزادیهای مدنی مسابقه گذارده بودند، یا هم اکنون در دوره سیاست تهاجم اقتصادی نتو لیبرالی، ایالات در توافق با مرکز برای پیشبرد سیاست تهاجمی بازرگانی اختیارات وسیعی برای عقد قرارداد و معامله در سطح خارجی بدست می آورند، در حالیکه بطور معمول مثلا در حوزه قوانین قضایی یک کشمکش کم شتاب بین مرکز و ایالات، یکی در جهت تعمیم و گسترش حوزه های مشمول قوانین مرکزی و دیگری در جهت مخالف آن جریان دارد. بهر حال هم موافقان و هم مخالفان فدرالیسم می توانند در تجارب تاریخی شواهد متعددی در تایید نظریات خود پیدا کنند، در حالیکه موافقان بر این جنبه انگشت می گذارند که انحصار قدرت در مرکز، هم می تواند به فساد قدرت بیفزاید و هم می تواند مانع دخالت مردم در تدوین قوانین بر اساس شرایط و نیازهای محلی گردد؛ مخالفین فدرالیسم نیز بر این حقیقت تاکید می کنند که ایالات معمولا با سهولت بیشتری تحت کنترل متنفذین محلی قرار می گیرند. دولت و قانون مرکزی معمولا بعنوان عاملی برای مقابله با نفوذ آنها و تضمینی برای تأمین حق برابر شهروندان در مقابل قانون عمل می کند. بسیاری از مخالفان فدرالیسم معتقدند ساختار فدرالی در ایالات متحده فقط راه مجرمین را برای گریز از قانون باز گذارده است و یا توانایی نیروهای ارتجاعی را در عدم تصویب قوانین لغو اعدام و آزادی سقط جنین افزایش داده است. اگر چه نفوذ متنفذین محلی در حوزه قضایی بنحوی برجسته خود را نشان می دهد، ولی محدود به این حوزه نیست و در سایر حوزه ها بویژه در رابطه با تنظیم بازار کار اگر قوانین عمومی و مرکزی حداقل ها را تعیین نکرده باشند، سرمایه داران و متنفذین تلاش خواهند کرد که از قوانین ایالتی و اختیارات محلی برای کاهش سطح رفاه اجتماعی و بالا بردن قدرت رقابت خود استفاده کنند.

این استدلال های مخالف یکدیگر هریک جنبه هایی از ظرفیت بالقوه فدرالیسم را آشکار می کنند که در شرایط مختلف نمی تواند به واقعیت در آید. بهر حال تردیدی نیست که وقتی انحصار قدرت در دست یک اقلیت باشد (یک طبقه یا قشر یا گروه اجتماعی)، نه تدابیری چون تقسیم قوا به مقننه، مجریه و قضایی و نه تدابیری چون فدرالیسم نقشی اساسی در دموکراتیزه کردن ساختار قدرت ایفا نخواهد کرد و آن اقلیت می تواند چنین تدابیری را متناسب با منافع خود و بسته به توازن جناح های درون خود بکار گیرد. اصولا تعمیق دموکراسی امری است منوط به پیشروی قوای اکثریت ملت در توازن نیروها که به تعبیه سنگرها و سیستم هایی برای دفاع از حقوق مردم در تمام سطوح اقتصادی، سیاسی، حقوقی، فرهنگی منجر می شود، و تازه پس از تعبیه این سنگرها هم دوام و پایداری آن محتوم نیست و تنها تضمین آن مشارکت فعالانه و آگاهانه خود مردم از آزادیها و اختیارات خویش است. اما اگر همه این ملاحظات اصولی و کلی در رابطه با ماهیت و اشکال دولت در نظر گرفته شود، آنوقت می توان گفت که بطور کلی دموکراسی شورایی و اشکال کمونی دولت با فدرالیسم بیشتر همخوانی دارد تا با اشکال متمرکز دموکراسی؛ به این دلیل ساده که دموکراسی مستقیم تنها در واحدهای کوچک قابل تصور است و روسو که مدافع دموکراسی مستقیم بود بهمین دلیل به فدرالیسم گرایش داشت.

جدا از ملاحظات اصولی و نظری در مورد رابطه شکل فدرالی حکومت با آزادیها و دموکراسی، به لحاظ عملی همانطور که قبلا اشاره شد راه حل فدرالی عمدتا در مسیر حفظ یا پیوند ملتها اتخاذ شده اند، کشورهایی مثل ایالات متحده، سوئیس، آلمان، کانادا و استرالیا از این مسیر به وحدت ملی رسیده اند و هم اکنون در اتحادیه اروپا از چنین راه حلی برای ایجاد یک اروپای متحد سخن می رود.

در تجربه جنبش کارگری در شرق اروپا نیز وضع بر همین منوال بود، لنین عمدتا و در سطح نظری به دلیل همان جنبه های منفی که در بالا بر شمردیم نسبت به فدرالیسم خوش بین نبود. اما پس از انقلاب اکتبر طیف رنگارنگ و بسیار متنوعی از دولت های محلی را در یک ساختار فدرالی زیر پرچم دولت شورایی سازمان داد. آیا بین تئوری و عمل او تناقض وجود داشت؟ یا پراگماتیسم سیاسی او را مجبور کرد به نظریه خود پشت

کند؟

حقیقت این است که لنین، در طول فعالیت سیاسی خود، جوهر اصلی نظریه خود در رابطه با مسأله ملی را تغییر نداد. او مثل سایر مارکسیست‌ها در باره علل شکل‌گیری و خاستگاه و مسیر نهایی تحول پدیده ملت نظر ثابتی داشت، به این ترتیب که معتقد بود ملتها با سرمایه داری بوجود می‌آیند و سرانجام نیز از بین رفته و در هم ادغام می‌گردند، اولی دینامیسم مسأله ملی را بوجود می‌آورد که وظیفه یک سوسیالیست جذب نیروی آن در مسیر انقلاب است و دومی هدف نهایی استراتژی را روشن می‌کند که باید در جهت درهم آمیزی ملتها در یک نظام سوسیالیستی عمل کند. این دو پایه از سیاست لنین در رابطه با مسأله هر دو در شرایطی عمل می‌کنند که دارای داده‌های معین هستند، اولی با ظهور سرمایه داری و دومی پس از تحول کامل نظام سرمایه داری جهانی به سوسیالیسم معین می‌شوند. اما سیاست او دو پایه دیگر هم دارد که با داده‌های نامعین و شرایط متغیر سروکار دارند، اول اینکه روند ادغام ملتها با چه گامهایی پیش می‌رود، که این به شتاب پیشروی در مسیر سوسیالیسم مربوط است، دوم اینکه با کدام ابزار باید این روند را به پیش راند که بطور کامل به وضعیت‌های محلی و موقعیت بین‌المللی وابسته است. بنابراین است

که بعضی از تحلیل‌گران، مضمون‌سیاست لنین در رابطه با مسأله ملی را در "ادغام‌گرایی فنی" Technological Integrationism می‌خوانند و معتقدند استفاده از روش دیالکتیکی به لنین اجازه می‌داد

بدون اینکه تنوری خود را تغییر دهد، با توجه به شرایط متغیر، در رابطه با دو پایه اخیر یعنی شتاب و روش ادغام از ابزارهای گوناگون و اشکال مختلف استفاده کند. بعبارت دیگر لنین هم مثل دیگر مارکسیست‌ها در ضرورت ادغام و در هم آمیزی ملل و در مسیر تکامل نهایی ملتها تردید نمی‌کند. اما در رابطه با شتاب، ابزار و اشکال ادغام و پیشروی بسوی وحدت جامعه انسانی روش خود را تغییر می‌دهد. او به مارکسیست‌های اتریشی در رابطه با طرح خود مختاری فرهنگی حمله می‌کند، زیرا طرح آنها عملاً در دفاع از حفظ امپراتوری بود، اما در روسیه درجات گوناگونی از خود مختاری فرهنگی را به آزمایش می‌گذارد؛ زیرا اینجا این راهی برای حفظ اتحاد شوراهای بود. حتی پس از انقلاب روسیه به این پیشداوری خرده می‌گیرد که فدرالیسم با دموکراسی بیشتر همخوانی دارد و تاکیدی می‌کند که در شواهد تاریخ سانترالیسم بیشتر دموکراسی را به پیش رانده است؛ در عین حال درست در همان زمان رهبری تشکیل فدراسیون شوراهای را بدست می‌گیرد و در مقابل مخالفان استدلال می‌کند که فدرالیسم تنها راه ممکن بسوی وحدت نیروی کار در اتحاد شوراهاست و در این زمینه مکرراً به تجارب آمریکا و سوئیس بعنوان نمونه‌های مثبت اشاره می‌کند.

پس از هم پاشیدگی شوروی مخالفت با سیاست لنینی حق تعیین سرنوشت در میان گروه‌هایی از روشنفکران چپ ایران بویژه آنها که به ملت غالب تعلق دارند رشد یافته است. گویا فدرالیسم، خود مختاری‌های وسیع فرهنگی و سیاسی عامل گسترش ناسیونالیسم و دشمنی‌های قومی دوره کنونی بوده است. جالب این است که از طرف دیگر، مفسران مدافع سرمایه داری و ناسیونالیست‌ها، لنین و حزب بلشویک را به عدم تعهد عملی به اصل حق تعیین سرنوشت متهم می‌کنند و همین امر را علت گسترش منازعات قومی و تداوم مسأله ملی در شرایط کنونی می‌دانند. روشن است که جدا کردن یکی از تجارب انقلاب روسیه از مجموعه رویدادها و روند حوادث طی یک دوره ۷۰ ساله و آنرا علت شکستی بشمار آوردن که از کلیه این رویدادها و حوادث و انحرافات متعدد سیاسی در حوزه‌های گوناگون تاثیر پذیرفته است، تحلیلی جدی بشمار نمی‌آید، بویژه که عوامل عمده ترشکست، و مهمتر از همه عدم وجود دموکراسی را بکناری می‌نهد.

بهر حال همانطور که در مورد رابطه فدرالیسم با دموکراسی، نمی‌توانیم برای شکل ارزش ذاتی و غیر قابل تغییر قایل شویم، در مورد رابطه فدرالیسم و مسأله پیوند و وحدت ملتها نیز نمی‌توان برای فدرالیسم ارزشی ذاتی_مثبت یا منفی_ قایل شد و محور سیاسی اصلی برای گسترش پیوند ملتها، تلاش برای گسترش برابری و همبستگی در دفاع از این برابری است. با این همه نمی‌توان منکر شد که از فدرالیسم بعنوان ابزاری جهت حفظ اتحاد ملتها و گسترش آن ممکن است بتوان استفاده کرد. درست بهمین دلیل مخالفت اصولی با آن صحیح نیست، همچنانکه مطلق کردن ضرورت آن برای همه شرایط اشتباه است.

در هر مورد معین؛ وضعیت مشخص و واقعیتها یعنی ترکیب فرهنگی، ساختار اقتصادی و سیاسی، سطح سازمان یافتگی طبقات اجتماعی و تمایلات و گرایشات و مطالبات مردم و میزان پیشرفت در ادغام در سطوح گوناگون است که نشان می‌دهد تلاش برای متحد کردن ملتها از چه طریق ممکن است؛ از طریق تمرکز در دولت ملی، از طریق یک فدراسیون و یا اینکه هیچ راهی برای با هم ماندن نیست، جز از طریق سرکوب و جنگ قومی که در اینصورت جدا شدن و تشکیل دولتهای جداگانه در حفظ همبستگی ملتها بمراتب مؤثرتر است. در ایران چند ملیتی، دولتهای مرکزی پس از انقلاب مشروطیت تاکنون جامعه ملی را در ایران از بالا و بکمک زور و سرکوب سازمان داده‌اند و در این رابطه اقلیتهای ملی از حداقل دستاوردهای تحول جامعه سنتی به یک ملت مدرن بطور مضاعف بی‌بهره مانده‌اند -یعنی اکثریت زحمتکشان آنها بمراتب- بیشتر از شهروندان فارس زبان از آموزش ملی و به همان نسبت از سایر مزایای ملی در زمینه بهداشت، رفاه، اشتغال و غیره بی‌بهره مانده‌اند و

دوره های بمراتب طولانی تری گرفتار خوانین و سردارها و قیود جامعه سنتی و سلسله مراتب فرا اقتصادی بوده اند. در چنین کشوری فدراسیون می تواند راهی برای ادغام و انتگراسیون همه گروههای فرهنگی و قومی در یک ملت مدرن باشد، مشروط بر اینکه حکومت مرکزی حکومت اکثریت مردم باشد و ابزارهای دولتی را در خدمت برابری ملل بکار گیرد.

اساسا در منطقه ما یعنی خاور میانه که منطقه خطرناک و کانون توطئه قدرتهای متروپل برای حفظ و تعمیق منافع خود بضرر اکثر ملل منطقه است، یک استراتژی سوسیالیستی باید به افقهای وسیع تری بنگرد؛ به فدراسیونی از ملتهای آزاد، که در برابر قطبهای سلطه طلب و نابرابر ساز، قطب مقاومت منطقه ای را سازمان دهد. در چنین فدراسیونی ملتها، هویت فرهنگی خود را از طریق گسترش مراودات و انتخاب اصلح در یک فضای سالم دمکراتیک پیدا می کنند و از هم متمایز یا در هم ادغام می گردند، نه در دامن نفرت قومی و جنگ قدرت. چنین فدراسیونی بدون فرض اشکال متنوع خود مختاری های وسیع منطقه ای قابل تصور نیست.

اگر افق ها را بیشتر باز کنیم و به چشم اندازه های گسترده تر و عمومی یک استراتژی سوسیالیستی نگاه کنیم بازهم فدراسیون ها نه فقط یکی بلکه ممکن ترین شکل قابل تصور در مسیر وحدت و پیوند ملل جهان است، باتوجه به اختلاف سطح اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ملتها یک استراتژی سوسیالیستی نمی تواند خود را برای درگیری با نظام سرمایه داری آماده کند مگر آنکه ترکیب های متنوعی از دولتهای کارگری را مفروض دارد که بصورت فدراسیونی از ملل آزاد خود را سازمان می دهند. وانگهی تخیل در مورد آینده ملت ها بمشابه هویت های فرهنگی کاری مهمل و بیهوده است. اگر قبول کنیم که تحول در ویژه گی های فرهنگی، اخلاقی و معرفتی جامعه بهمان سرعت تحولات اقتصادی و سیاسی نیست، بنابراین ملتها با زبانها و ویژه گی های فرهنگی خود تا زمانهایی مدید باقی خواهند ماند، حتی اگر بشر دوران توحش خود را پشت سر بگذارد، زمانی که حیات انسانی بارهایی از نظام بهره کشی نیاز به دولتی بر فراز جامعه را زایل کند، حتی اگر با تکامل تولید و ارتباطات مردم جهان به زبان و فرهنگی مشترک دست یابند، معلوم نیست ملتها بمشابه هویت های فرهنگی از بین بروند. فرو ریختن مرزهای سیاسی و از بین رفتن ملت بعنوان هویت سیاسی بمعنای از بین رفتن ملت بمشابه هویت فرهنگی نیست. تا زمانی که هویتهای فرهنگی متمایز در ارتباطی سازنده به غنای یکدیگر کمک می کنند، هویت مشترک انسانی از طریق رشد هویت های ملی و ادغام طبیعی و تدریجی آنها صورت خواهد گرفت، بهر حال توصیف آینده ای را که در آن نه طبقات باشند، نه دولت، نه زبانهای ملی و نه "شاید" فرهنگهای ملی باید به نسل هایی سپرد که به تاریخ امروز ما چنان می نگرند که ما به تاریخ.... تا آروز هدف انسانی ما و مبنای استراتژی سوسیالیستی - انحلال ملت ها نیست، پیوند ملتهاست.

زیر نویس های این بخش:

۴۹ - "انتر ناسیونالیسم و سیاست ملی"، در مجموعه "دولت و جامعه مدنی" نوشته آنتونیوگرامشی، ترجمه عباس میلانی، ص ۵۷-۵۸

۵۰ - کتاب پل کندی توسط عباس مخبر به فارسی ترجمه شده و فصلی از آن در مقاله ای تحت عنوان "آینده حکومت ملی" در ماهنامه "جامعه سالم" مرداد ۱۳۷۲ به چاپ رسیده است مقدمه ای که در متن آمده از این مقاله برگرفته شده است.

۵۱ - کاپیتال، جلد اول، ص ۶۷، ترجمه ایرج اسکندری، سال ۱۳۵۳

۵۲ - "تحلیل طبقاتی، تاریخ، رهایی" اریک اولین رایت، ترجمه فارسی، راه کارگر، شماره ۱۳۰

